

## یا جوج

○

وقتی که من آنجا رسیدم در خانه باز بود و وارد حیاط شدم. اول چند دقیقه‌ای در حیاط ماندم و اعضای خانه را، بی آنکه نامشان را بدانم، صدا زدم (کار ما اینطور اقتضا می‌کند. به ما گفته‌اند که سرزده وارد هیچ خانه‌ای نشویم. زیرا اگر خود افراد مایل نباشند، کار ما هیچ‌وقت به آن خوبی که باید پیش نمی‌رود.) و هرچه صبر کردم کسی جواب‌ام را نداد.

اول خلق‌ام تنگ شد. "علی‌الظاهر که کسی خانه نیست. اگر باشد هم دیگر به من مربوط نیست. من فقط تا غروب فرصت دارم و در این شهر هم خدا می‌داند که چند خانه‌ی دیگر هست. به هر حال وقت معطل شدن ندارم." این‌ها را همان وقت با خودم گفتم اما بعد دیدم که تازه سر صبح است و هوا هم هنوز نیمه‌تاریک است و احتمال در باقی‌خانه‌ها هم هنوز کسی نیست. این شد که چمدان‌ام را زمین گذاشتم و بر حصیری که روی بهارخواب پهن بود نشستم به سیگار پیچیدن. آنجا چشم‌ام افتاد به یک لیوان نیمه‌پر چای و با خودم گفتم که "این خانه هم باید ساکنانی داشته باشد به هر حال." و دل‌ام نیامد به حال خود رهای‌شان کنم. این شد که دفترم را در آوردم و اولین گزارش آن روز را شروع کردم:

"خانه‌ی اول: خانه‌ی سفید. دست چپ کوچه.

بر اساس رنگِ درِ خانه (آبی مات) و ارتفاعِ دیوارها (آن قدر کوتاه که می شود از روی شان پرید) می توان حدس زد که اسم ساکنانِ خانه با حروفِ زوجِ الفبا شروع می شود. (البته اگر کسی در آن ساکن باشد.) و از شکل و شمایلِ باغچه می شود فهمید که ساکنانِ خانه یا بسیار غمگین اند یا بسیار فراموش کار. به این جهت که خاکِ باغچه بسیار تمیز است و اثری از برگ های خشکیده نیست. در گوشه ی سمتِ راستِ حیاط یک ساعتِ دیواری گذاشته که...

یک نفر صدای ام کرد:

"بفرمایید آقا بفرمایید، صبح تان... یا شب تان... به هر حال هر وقتی که هست. بفرمایید داخل. من البته بیدار بودم. و متوجه ورودِ شما هم شدم. اما می دانید که این وقتِ روز آدم اگر بیدار هم باشد انگار نیست." در دفترم نوشتم:

"اعضای خانه: یک پیرزنِ شاید شصت یا هفتاد ساله. به نام خانم ط

صدای اش آزاردهنده ترین چیزی ست که تا به حال شنیده ام. بسیار نازک است و گویا به قدرِ سن اش رشد نکرده. وقت های روز را هم پاک اشتباه می گوید و این به این معنی ست که یا وسواس دارد یا بد خوابی. (چرا پیرزنی مثل خانم ط نباید این وقتِ روز خواب باشد؟ و اگر بوده دیگر چه اصراری ست که بگوید نبوده ام؟) و شاید هم چشم اش ضعیف است و ساعتِ کنج حیاط را نمی بیند. به هر حال اگر هم چشم اش ضعیف باشد باید عینک بزند و این که نمی زند فرضِ اولِ مرا تأیید می کند."

سرم را از روی دفترم بلند کردم که جوابِ پیرزن را بدهم. اما دیدم که  
غیب‌اش زده. چمدان‌ام را برداشتم و سیگارم را نپیچیده رها کردم و از  
پله‌ها بالا رفتم. (شش پله‌ی کم‌ارتفاع. چرا همه‌چیز توی این خانه  
کم‌ارتفاع است؟) و واردِ پذیراییِ خانه شدم.

وسایل‌ام را روی مبل کوچکی گذاشتم و مشغولِ واریِ اطراف‌ام شدم. هرچه چشم‌چشم کردم پیرزن را ندیدم اما صدای چندش‌آورش از جایی می‌آمد که داشت می‌گفت: "بسیار کار خوبی کردید که آمدید آقا. من این چند وقت انتظارتان را می‌کشیدم." و بعد با یک سینی پیدایش شد و نشست روی مبل و سینی را گذاشت روی میز و قوریِ قهوه را برداشت و اول برای من و بعد برای خودش ریخت.

"بفرمایید آقا بفرمایید."

"دستِ شما درد نکند خانم. اتفاقاً توی حیاط که نشسته بودم داشتم به این فکر می‌کردم که کاش قدری قهوه گیر بیاورم. من همیشه قبلِ این که از خانه بزنم بیرون فلاسک‌ام را پر قهوه می‌کنم و با خودم می‌برم. آخر می‌دانید، کارِ ما خیلی حساس است و باید همیشه سرِ حال باشیم. کافی‌ست به گزارش‌های ما خرده اشتباهی راه پیدا کند. آن وقت هم روزگارِ خودمان را سیاه می‌کنند و هم آن کسی که گزارش‌اش را غلط نوشته‌ایم، یک بار یکی از همکارانِ ما..."

و دیدم که حواسِ پیرزن پاک پرت است. پیشِ خودم به او حق دادم. به هرحالِ انتظاری هم نیست که کسی مثلِ او از دقتِ کارِ ما و سخت‌گیریِ اداره‌ی مان سر در بیاورد. خواستم بحث را عوض کنم و گفتم:

"مطمئن‌اید که انتظارِ مرا می‌کشیدید؟ آخر کارِ ما رطوری ست که باید سرزده واردِ خانه‌ها شویم. یعنی می‌خواهم بدانم کسی به شما از قبل خبر داده بود که من می‌آیم؟ یا چه طور بگویم... از کجا من را می‌شناسید؟"

پیرزن گفت: "سخت نگیرید آقا. قیافه‌ی شما بسیار به یکی از آشنایان من شبیه است. و از طرفی برای آدمی در سن و سالِ من دیگر کسی با کسی خیلی فرق نمی‌کند. یعنی چندان تفاوتی نمی‌کند که آدم انتظارِ چه کسی را بکشد. شما یا دیگری... چه فرقی می‌کند؟"

من جوابی ندادم. پیرزن زل زده بود به پاهای من. من فنجان‌ام را سر کشیدم و با خودم گفتم که بهتر است کارم را زودتر شروع کنم. دفترم را باز کردم و گفتم:

"به هرحال خانم این شباهت‌ها طبیعی ست. من مطمئن‌ام که مرا با دیگری اشتباه گرفته‌اید. به هرحال من بازرسی سرشماری هستم. ما را دولت می‌فرستد تا به شهرها و خانه‌های مختلف برویم و اطلاعاتِ مردم را ثبت و ضبط کنیم. البته فقط اطلاعاتِ مهم و ضروری را. البته ما هیچ‌وقت نمی‌فهمیم که این اطلاعات به چه کارشان می‌آید. بگذریم. من حدودِ یک ساعت پیش به شهرِ شما رسیدم. و از ایستگاهِ قطار که آمدم بیرون اول از همه آمدم به خانه‌ی شما. به هرحال ما باید زودتر کارمان را شروع کنیم. چون آخرین قطار دمِ غروب از این‌جا به سمتِ پایتخت راه می‌افتد و من تا آن وقت باید گزارشِ همه‌ی خانه‌ها را نوشته باشم."

پیرزن گفت: "امیدوارم که راحت رسیده باشید. آخر می‌دانید، دریا این وقت سال حساسی بدقلق و خطرناک می‌شود. همین چند روز پیش خبرش رسید که چند قایق ماهی‌گیری را غرق کرده. به هر حال ممکن بود چنین بلایی سر شما هم بیاید. باید خدا را شکر کنید که سالم رسیده‌اید."

گفتم: "خانم شما این دریای تان را چه قدر می‌شناسید؟"

پیرزن گفت: "تقریباً مثل کف دست‌ام آقا. می‌دانید، زندگی من به نوعی به دریا گره خورده. پدرم - که حال هفت کفن پوسانده - تقریباً همه‌ی عمرش را روی دریا کار می‌کرد. البته کارش چیز دیگری بود. نامهرسان بود. اما با قایق‌اش همیشه به دریا می‌رفت. پایین شهر ما - حدود دو ساعت که از دریا فاصله بگیرید - یک جزیره‌ای هست."

و حرف‌اش را ادامه نداد و باز خیره شد به فنجان خالی روی میز. توی دفترم نوشتم:

"چشم‌های خانم طمطمئناً ضعیف‌اند. و احتمالاً مشکل دوربینی دارد. اول که ساعت کنج حیاط را ندید و بعد این که گویا از دیدن چیزهای دور واهمه دارد و همیشه به نزدیک‌ترین چیز دور و برش خیره می‌شود."

و بعد قدری سکوت گفتم: "خوب، می‌گفتید خانم. لطفاً حرف‌های تان را تمام و کمال بزنید. خودتان بهتر می‌دانید که وقت چه قدر تنگ است."

پیرزن گفت: "اوه. مرا ببخشید. یک لحظه حواس‌ام رفت. داشتم می‌گفتم. قدیمی‌ترها تعریف می‌کنند که این جزیره یک وقتی خالی بوده. و یکی دو نسل قبل، خیلی قبل از این که من دنیا بیایم، دولت (یعنی همین

همکارهای شما) عده‌ای را از شهر ما به جزیره کوچ داد. و کم‌کم عده‌ی بیشتری هم به آن‌ها پیوستند. می‌گفتند آن‌جا می‌شود کار کرد. می‌شود توی زمین‌اش چیز کاشت و از این حرف‌ها. من چه می‌دانم. خلاصه عده‌ی زیادی به آن‌جا رفتند. و خوب، تقریباً همه‌ی آن جزیره‌ای‌ها با ما فامیل بودند و مردم این‌جا هم تقریباً همه دوست یا آشنایی در جزیره داشتند. البته از یک وقتی به بعد دیگر نه از ما کسی رفت آن‌ور و نه از آن‌ور کسی آمد. اما مردم ارتباطشان را با هم کم و بیش حفظ کرده بودند. پیغام و پَسغام می‌فرستادند. تبریکِ سالِ نو و احوال‌پرسی و از این جور چیزها. کارِ یک عده هم این بود که پیام‌ها و نامه‌ها را ببرند و بیاورند. البته رد شدن از دریا کارِ هرکسی نبود. اما پدرِ من دریاشناسِ ماهری بود. بلد بود با دریا چه‌طور تا کند. و از همان ابتدای جوانی کارش همین بود. نامه می‌برد و می‌آورد. اما از یک وقتی به بعد اتفاقاتِ عجیبی افتاد. البته عجیب که می‌گویم برای ما عجیب بود. چون از آن اتفاقات فقط پدرِ بیچاره‌ی من خبر داشت و ماها که دور و برش بودیم و گه‌گاه از او چیزهایی می‌شنیدیم. از این‌جا ماجرا به بعد دیگر من خودم بزرگ‌تر شده بودم و کم‌وبیش یادم هست. پدرم می‌گفت که زبانِ جزیره‌ای‌ها دارد عوض می‌شود. می‌گفت دیگر به راحتی نمی‌شود فهمید که چه می‌گویند و دست‌خط‌های‌شان را هم دیگر به مشقت می‌شود خواند. پدرِ من از آن وقت کارش چند برابر شده بود. علاوه بر انتقالِ پیام‌ها مجبور بود آن‌ها را معنی و بعد ترجمه هم بکند. هر روز صبح تا غروب دریا بود و شب که نامه‌ها را از دریا می‌آورد، تا دیروقت بیدار بود و با نامه‌ها ور می‌رفت. من و مادرم هم کمک‌اش می‌کردیم. اگرچه از دستِ ما کارِ زیادی بر نمی‌آمد. پدرِ ظرفِ مدتِ کوتاهی حسابی پیر و شکسته شد.

راست‌اش برای آدمی مثل او این کار بیش از حد سنگین بود. و زبان جزیره‌ای‌ها هم هرچه قدر که می‌گذشت، سخت‌تر می‌شد و دیگر پدرم تقریباً هیچ چیز از آن نمی‌فهمید. پیام‌ها دیگر کاملاً یک‌طرفه شده بودند. هیچ نامه‌ای جوابِ نامه‌ی دیگر نبود. پدرم از یک وقتی به بعد دیگر نتوانست نامه‌ها را ترجمه کند. البته باز هم به جزیره می‌رفت و می‌آمد، هرچند کمتر از قبل. نامه‌ها را می‌آورد و گوشه‌ی خانه تلنبار می‌کرد و دیگر خودش چیزهایی می‌نوشت و از طرفِ جزیره‌ای‌ها به مردم می‌داد. مدتی کارش این بود و بعد هم که حسابی مریض شد. یک روز هم رفت و دیگر هرچه صبر کردیم برنگشت. کسی هم نبود که به جای او به جزیره برود. البته مردم هنوز نامه‌های‌شان را برای ما می‌آوردند. اما دیگر منتظرِ جواب نیستند. لابد فکر می‌کنند که پیام‌های‌شان هنوز به جزیره می‌رسد. شاید هم به نامه‌نوشتن عادت کرده‌اند. من چه می‌دانم. "

پیرزن دیگر چیزی نگفت. دفترم را باز کردم و نوشتم:

"علتِ بدصداییِ خانمِ ط معلوم شد: نزدیکیِ بیش از حد به دریا. "



هوا دیگر کاملاً روشن شده بود. من نشسته بودم و گزارش‌ام را می‌نوشتم و پیرزن هم برای خودش در خانه می‌گشت. و حدود نیم ساعت بعد، مرد جوانی وارد خانه شد.

مرد جوان سلام‌کنان آمد سمت من و بغلام کرد.

"می‌بینید دنیا دنیا چه قدر کوچک است آقا... کی فکرش را می‌کرد من و شما امروز دوباره هم را ببینیم. البته نمی‌دانم شما هم من را دیدید یا نه... ولی من شما را و چند نفر دیگر را نیمه‌شب در دریا دیدم. البته شما توی قایق‌تان نشسته بودید و حواس‌تان نبود. شاید داشتید چرتی چیزی می‌زدید."

و بعد سیدی را که توی دست‌اش بود زمین گذاشت. سید پر از ماهی بود. پیرزن سید را برداشت و با خودش برد، شاید به آشپزخانه. من نگاهی کردم به جوان و گفتم: "البته من با قطار آمدم آقا. تازه اگر با قایق هم آمده بودم احتمال‌اش زیاد است که در آن تاریکی مرا با دیگری اشتباه گرفته باشید. به هر حال جالب است."

و بعد نشستم و توی دفترم نوشتم:

"عضو دیگر خانه: ع. حدوداً سی ساله. ریش روی چانه‌اش کمتر از باقی جاهای صورت‌اش درآمده و سمت راست چانه‌اش هم اصلاً ریش ندارد و به کلی سفید است. به نظر احمق می‌آید و از بی‌هوده‌ترین چیزها شگفت‌زده می‌شود."

پیرزن با یک بشقاب شیرینی و یک قوری قهوه‌ی دیگر آمد و در راه که می‌آمد خطاب به جوان گفت: "این آقا بازرس سرشماری‌ست. ایشان را دولت از پایتخت فرستاده تا درباره‌ی ما گزارش بنویسد. باورت می‌شود؟ یک عده در پایتخت خواسته‌اند از وضعیت ما خبر بگیرند."

گفتم: "بله. همین‌طور است که می‌گویند. و خیلی هم عجله دارم. ممنون می‌شوم آقا به چند سؤال من جواب بدهید تا من هم گزارش‌تان را تنظیم کنم."

جوان که هنوز انگار از دیدن من شگفت‌زده بود گفت: "بله بله. با کمال میل." و نشست. من هم نشستم و برای خودم قهوه ریختم. (آن وقت حس می‌کردم که دیگر نیازی به رعایت آداب و تعارف‌کردن و این‌ها نیست.) و نگاه کردم به صورت جوان و پرسیدم: "خوب دوست عزیز. اول از همه درباره‌ی ریش‌های‌تان. لابد خودتان متوجه هستید که منظورم آن قسمت سفید سمت راست چانه‌ی‌تان است. توضیح خاصی درباره‌اش دارید که بدهید؟"

"آه، بله. متوجه شدم. باید بگویم که این تکه‌ی صورت من از اول این طوری نبود. نوجوان که بودم این تکه هم مثل بقیه‌ی جاهای صورت‌ام ریش داشت. اما از یک وقتی به بعد ریش آن تکه شروع کرد به درد کردن. بد جور تیر می‌کشید. و از طرفی خودم هم، در آینه که نگاه

می‌کردم، حال‌ام از خودم و از تقارنِ صورت‌ام به هم می‌خورد. می‌دانم که شما هم تصدیق می‌کنید که صورتِ من بسیار زیبا و متناسب است. تازه آن وقت‌ها متناسب‌تر هم بود. بگذریم. یک بار جلوی آینه که بودم و دردِ ریش‌ام هم حسابی کلافه‌ام کرده بود، یک طوری تراشیدم‌اش که دیگر در نیاید. البته نمی‌دانم که این توضیح‌ام برای شما چه قدر قابلِ قبول بود. "

گفتم: "این دیگر کارِ دولت است. ما فقط گزارش‌ها را تهیه می‌کنیم و از آن‌جا به بعد دیگر کارِ دولت است."

و در دفترم نوشتم: "آقای ع با ولعِ عجیبی دروغ می‌گوید."

و بعد پرسیدم: "شغلِ شما چیست؟"

جوان گفت: "شاعر آقا. من شاعرم."

گفتم: "شغل‌تان منظورم بود، که با آن پول در می‌آورید. راهِ کسبِ در آمدتان همین شعر است؟"

گفت: "بله آقا. همین شعر است. البته نه که شعرهای‌ام را بفروشم. اما غیرِ مستقیم از آن‌ها پول در می‌آورم. نمی‌دانم چه‌طور بگویم. یعنی راهِ کسبِ در آمدم چیزِ دیگری است اما به شعر بسته است. نمی‌دانم چه‌طور توضیح دهم. مثلاً شما این ماهی‌ها را که من با خودم آوردم دیدید؟ خوب من امروز بیدار که شدم چند سطری شعر نوشتم و بعد رفتم ماهی‌گیری و ماهی هم دیدید که گرفتم. خوب من این ماهی‌ها را می‌برم می‌فروشم و خرده‌پولی هم دست‌ام را می‌گیرد. اما اگر قبل‌اش آن چند سطر شعر

را ننوشته بودم، ماهی هم گیرم نمی آمد. لابد تا الآن فهمیده‌اید که این دریای ما بدجور بدقلق است."

"بسیار خوب. من همین را می نویسم."

جوان چشم گرداند و وقتی که دید پیرزن باز به آشپزخانه رفته گفت: "البته آقا بین خودمان بماند که کار اصلی من چیز دیگری ست. البته نه که باشد. یعنی قرار بوده که باشد اما نیست. شغل خانوادگی من آقا نامهرسانی ست. من هم قاعدتاً باید همین کار را می کردم. اما خیلی زود فهمیدم که قضیه از چه قرار است و خودم را از کار نامهرسانی معاف کردم. چون نه پول درست و حسابی از آن در می آید و نه راستاش را بخواهید، به مصائبش می ارزد. خلاصه من خودم را با شعرها و ماهی‌ها مشغول کرده‌ام و تا حالا هم بد نبوده و صدای کسی هم در نیامده و دریا هم لابد با من موافق است و تا به حال که غرق‌ام نکرده. البته این را هم بگویم که نامه‌ها، هنوز هم که هنوز است، دست از سرم برنداشته‌اند. هر شب که تور می اندازم، انبوه نامه است که به تورم می افتد و لابه‌لای شان هم چند تایی ماهی ست. سختی کار من آقا همین است که توی قایق‌ام بنشینم و نامه‌ها را از ماهی‌ها جدا کنم و بیندازم‌شان توی دریا. البته ما هیچ وقت ماهی‌ها را نمی‌خوریم. همه‌ی شان را می‌فروشم. البته ممنون می‌شوم که این‌ها را در گزارش‌تان ننویسید. دولت اگر بفهمد برای من گران تمام می‌شود."

گفتم: "باید من را ببخشید. اما کاری که خواستید از دست من ساخته نیست. ما همه چیز را می‌نویسیم و می‌فرستیم برای بالادستی‌های مان. هیچ چیز از گزارش‌های ما فوت نمی‌شود. اما بگذارید خیال‌تان را راحت

کنم. دولت اصلاً کاری به این چیزها ندارد. این خرده‌کارهای شما در پایتخت ذره‌ای اهمیت ندارد. درباره‌ی اختلالی هم که در کار انتقال پیام‌ها ایجاد کرده‌اید، مطمئن باشید تا وقتی که صدای کسی در نیامده دولت هم کاری به کارتان ندارد و چه بسا که با شما موافق هم باشد. برای دولت همین کافی‌ست که بداند شما مشغولیتی دارید. حالا چه شعر چه ماهی‌گیری. چه فرقی دارد؟ اما این توصیه را هم به شما بکنم که بهتر است در کار شاعری‌تان اختلالی ایجاد نشود. آخر می‌دانید، چه‌طور بگویم... دولت با شعر مشکلی ندارد. در این سال‌ها که بازرسی سرشماری بوده‌ام، این ور و آن ور به هر حال به هم‌قطارهای شما هم برخورد‌ام. و گزارش‌های همه‌ی‌شان را هم نوشته‌ام و فرستاده‌ام. دولت هم هیچ‌وقت با هیچ‌کدام‌شان کاری نداشته. اما یک بار معلوم شد که یکی از همین شاعرها دیگر شعر نمی‌نویسد. یعنی گزارش‌های سالانه را گذاشتند کنار هم و معلوم شد که از یک وقتی به بعد شعر را به کلی گذاشته کنار. و خوب، پدرش را در آوردند. حالا من این‌ها را برای خودتان می‌گویم. می‌توانید هر وقت که خواستید شعر را بگذارید کنار و مثلاً مشغول همین ماهی‌گیری یا نامه‌رسانی شوید. اما بدانید که دولت از نوشته‌نشدن شعرها حسابی واهمه دارد. "

"خیالتان راحت باشد جناب بازرسی. من تا به حال که چنین قصدی نداشته‌ام. البته بعضی شب‌ها توی قایق وسوسه می‌شوم که یکی از نامه‌ها را باز کنم و ببینم که داخل‌شان چیست. با خودم می‌گویم که شاید آن‌قدرها هم پیچیده نباشند و بشود از آن‌ها چیزی فهمید. با خودم می‌گویم که اگر بتوانم نامه‌ها را بخوانم، می‌توانم دوباره کار جابه‌جایی پیام‌ها را از سر بگیرم یا لاقلاً با خودم می‌گویم که شاید توی نامه‌ها

حرف‌هایی پیدا شود که بتوانم از آن‌ها توی شعرهای ام استفاده کنم. اما راست‌اش را بخواهید هیچ‌وقت جرأت نکرده‌ام. لابد شما خودتان از سر و شکل ریش‌ام پی به ترسو بودن‌ام برده‌اید. اما خوب، من هم دلایلِ خودم را دارم. من به‌رحال بین مردم این‌جا کم و بیش شاعرِ شناخته‌شده‌ای هستم. از شعرهای من بدشان نمی‌آید. هر از گاهی توی روزنامه‌ها چیزهایی چاپ می‌کنم و مردم هم می‌خوانند. با خودم می‌گویم که اگر بخواهم نامه‌ها را باز کنم و مثلاً چیزی از نامه‌ها واردِ شعرم کنم، ممکن است همین چند نفر خواننده را هم از دست بدهم. آخر نمی‌دانم شنیده‌اید یا نه؛ زبانِ جزیره‌ای‌ها واقعاً چیزِ عجیب‌گرایی است. "

گفتم: "بسیار خوب آقا. بس است. حال‌ام را به هم زدید. ممنون می‌شوم چند دقیقه‌ای حرف نزنید تا من هم گزارش‌ام را بنویسم. آخر می‌دانید، تجربه‌ی من ثابت کرده که گزارش‌ها را باید هرچه سریع‌تر نوشت. می‌توانم هم الآن بنویسم و بگذارم موقع برگشت، توی قطار بنویسم. اما موقع برگشت معمولاً خواب‌ام می‌آید و خواب‌ام هم اگر نیاید، خیلی چیزها فراموش‌ام می‌شود. "

جوان دیگر چیزی نگفت و من مشغولِ نوشتن شدم:

"ع زیادی خودش را جدی می‌گیرد. البته طبیعی هم هست. ساعت‌ها تنهایی و کارِ شبانه در دریا.

ع با روش‌های غیر معمول ماهی می‌گیرد. به گمان من بی‌نظمی‌اش در صیادی ممکن است بر روی دریا اثراتِ سوء داشته باشد. البته این مسئله باید در کارگروه محیط زیست مطرح شود. شاید آن‌ها شیوه‌ی او را بیسندند و حتی بخواهند در جاهای دیگر هم گسترش‌اش دهند. به

هر حال به خودشان مربوط است. مسئله‌ی دیگر درباره‌ی ع، چنانچه پیش‌تر هم نوشتم، مشکل ریش‌های اوست. خود من هم از صبح که وارد این شهر شدم، درد خفیفی در بیضه‌ی سمت راست‌ام احساس می‌کنم می‌کنم. شاید این دردهای موضعی در این شهر ساحلی مرضی رایج باشد و باید در کارگروه مربوطه بررسی شود."

و بعد رو کردم به جوان و پرسیدم:

"خوب آقا شما با خانم طچه نسبتی دارید؟"

"خانم ط مادر بزرگ من است."

"بسیار خوب، البته خودم هم می‌توانستم حدس بزنم. کاش نپرسیده بودم. اما مادر کوچکتان چی؟ با شما زندگی می‌کند؟"

"خوب راست‌اش را بخواهید خیلی وقت است که نه. خیلی وقت که می‌گویم یعنی خیلی وقت. یعنی من هیچ وقت مادر کوچک‌ام را ندیده‌ام. شما خودتان می‌دانید که این‌جا خانه‌ی سفید است. مادر من مال خانه‌های سیاه آن سمت کوچ بود و چون مال این‌جا نبوده به تبع نمی‌توانسته هم این‌جا زندگی کند. خود من هم به خاطر همین تکه‌ی سفید ریش‌ام است که تا حالا توانسته‌ام این‌جا بمانم. حالا این را که چه‌طور اصلاً گذارم مادرم به این‌جا افتاده خود من هم نمی‌دانم. اما همین قدر می‌دانم که گویا آمده و من را زاییده و رفته. حالا یا رفته یا بیرون‌اش کرده‌اند."

در دفترم نوشتم: "خوب، تقریباً همه چیز درباره‌ی ع معلوم شد."

و بعد پرسیدم: "پدرتان چی؟ درباره‌ی او چیزی می‌دانید؟"  
جوان قدری خندید و گفت: "اوه، آقا چه حرف‌هایی می‌زنید!"



به ساعت‌ام نگاه کردم. عقربه از ظهر گذشته بود و دیگر بعید بود به خانه‌های دیگر برسم. با خودم اما گفتم که گزارشِ همین خانه را هم اگر بتوانم کامل بنویسم بهتر از این است که باقی گزارش‌ها را بخواهم شتاب‌زده بنویسم. رو کردم به جوان و گفتم: "شما مشکلی ندارید من نگاهی به باقی جاهای خانه بیندازم؟"

"نه جنابِ بازرس. بعید می‌دانم مشکلی باشد. یعنی... مشکلی که نیست. اگر خودتان واقعاً این‌طور می‌خواهید به نظرم پس می‌توانید."

و همان موقع صدای پیرزن آمد: "نه آقا، البته که مشکلی نیست. ما هرچه داریم از دولت است. حتی لازم نیست که اجازه بگیرید. می‌توانید هر جا را که خواستید ببینید، اما قبل‌اش باید ناهار بخورید."

گفتم: "لطف دارید خانم. اما وقتِ من کم است. می‌دانم اگر پای ناهار بنشینم دیگر زمین‌گیر می‌شوم. اول ناهار و بعد هم چرتِ بعدش. نه خانم. به نظرم اصلاً وقتِ این کارها نیست و ضرورتی هم ندارد."

پیرزن گفت: "نه آقا اصلاً فکرش را هم نکنید. من ناهار را آماده کرده‌ام. لاف‌زودتر می‌گفتید. تازه اگر می‌گفتید هم فرقی نمی‌کرد."

و بعد با یک سینی غذا پیدایش شد و سینی را گذاشت روی میز و جوان رفت نشست پشت میز و من هم (به ناچار) نشستم. غذای شان نان بود و ماهی. تعداد زیادی ماهی برشته و چند تکه نان و یک بطری آب. من دست بردم و یکی از ماهی ها را برای خودم برداشتم. پیرزن با لحن تندى گفت: "هی آقا، چه کار می کنید. شما انگار هیچ آداب و رسوم سرتان نمی شود."

جوان گفت: "البته مادر طبیعی ست. جناب بازرسان مال این جا نیستند." پیرزن روبه من گفت: "خوب بگذارید روشن تان کنم. غذا خوردن آدابی دارد. و مردم این شهر عاشق رسم و رسوم شان هستند. برای ما اهمیت این رسم ها از همه چیز بیشتر است. ما اصلاً غذا را می خوریم تا بتوانیم آداب و رسوم غذا خوردن را به جا بیاوریم."

جوان خندید و به من نگاه کرد و گفت: "البته راست اش را بخواهید خود ما هم خیلی وقت ها دچار اشتباه می شویم. آخر می دانید، رسم و رسوم ما یکی دو تا نیستند. هر چیزی رسم خودش را دارد و تعداد این رسم ها هم روز به روز بیشتر می شود. هر محله و هر کوچه و هر خانه آداب خاص خودش را دارد. یادگرفتن شان هم مدتی ست که دیگر واقعاً سخت شده. یعنی اصلاً یادگرفتنی نیستند. یک هوشمندی خاصی می خواهد. ما در طول روز هرکاری می کنیم بلافاصله تبدیل می شود به یک رسم. و ما باید حواس مان باشد که فردا هم حتماً آن را به جا بیاوریم. به هر حال ما به تکرار کردن کارهای مان عادت کرده ایم. کاری ش هم نمی شود کرد."

گفتم: "شما واقعاً احمق اید."

پیرزن و جوان دیگر چیزی نگفتند و مشغول کارشان شدند. پیرزن بطری آب را برداشت و جوان هم دست‌های‌اش را جلو آورد و پیرزن تمام بطری را روی دست‌های جوان خالی کرد و تمام میز خیس شد.

گفتم: " شما واقعاً مسخره‌اید. "

جوان ،که به خنده افتاده بود، گفت: " البته می‌توانست طور دیگری باشد. یعنی قبول دارم که مسخره است. همیشه میز و بعضی وقت‌ها غذا و لباس‌های‌مان هم خیس می‌شود. اما دفعه‌ی اول همین‌طوری بود. همیشه هم باید همین‌طور باشد. "

پیرزن گفت: "حالا می‌رسیم به مرحله‌ی بعد. "

جوان دست برد سمت ماهی‌ها. یکی جلوی من گذاشت، پنج تا جلوی پیرزن و سه تا هم جلوی خودش. و گفت: " بخورید. این‌ها شعرهای من هستند. "

گفتم: " آداب و رسوم‌تان تمام شد؟ " اما آن‌ها خوردن را شروع کرده بودند و هیچ‌کس جوابی نداد. با خودم گفتم: " لابد این هم یکی دیگر از رسم‌های‌شان است. و بعد، دست بردم و تکه‌ای از ماهی را جدا کردم و گذاشتم توی دهان‌ام. اما همان لحظه تُوُفُاش کردم روی میز. گفتم: " آب. آب. یکی آن بطری را بدهد. " و پیرزن گفت: " متأسفام آقا. حتی یک قطره هم نمانده. " و به ناچار تکه‌ای نان برداشتم و شروع کردم به جویدن.

جوان می‌خندید و پیرزن با مشقت غذا می‌خورد. گفتم: " این چه کثافتی‌ست دیگر که می‌خورید. وحشتناک است. زبان‌ام سوخت. "

جوان گفت: "بخورید آقا، چاره‌ای نیست، عادت می‌کنید."

گفتم: "مرده شور شعرهای تان را ببرد."

جوان (که انگار خودش را ملزم می‌دید که حتماً توضیحی بدهد) گفت: "این ماهی‌ها جنابِ بازرس مخصوصِ دریای ما هستند، البته مخصوص که نمی‌شود گفت. شاید در دریا‌های دیگر هم پیدا شوند. به هر حال در دریا که نمی‌شود سد زد. ماهی‌ها هم هر جا که بخواهند می‌روند. اسم این ماهی‌ها لویتون است، البته ما بهشان می‌گوییم لویتون. شاید جاهای دیگر اسم‌های دیگری داشته باشند، و خوب طبیعتاً اگر اسم‌های متفاوتی داشته باشند، مزه‌ی شان هم فرق می‌کند. این را هم بگویم که گرفتن شان اصلاً کارِ راحتی نیست. قلق دارد. این را دیگر بعید می‌دانم کسی بلد باشد. این طوری نیست که تور بیندازی و این‌ها هم بیایند. باید گول شان زد. باید اول چند تا لویتونِ ماده را به هم ببندی و بفرستی توی آب. بعد، نرها این را می‌فهمند و می‌آیند بالا. بعد صیدشان می‌کنی. مرحله‌ی دیگرِ کار این است که بینِ ماهی‌های صیدشده بگردی و نر و ماده‌ی شان را از هم جدا کنی و کارِ سختی ست. باید خیلی سریع بود. چون ماده‌ها را تا هنوز زنده‌اند باید جدا کرد. البته ماده‌ها برعکسِ نرها خیلی سخت می‌میرند اما به هر حال باید سریع جداشان کرد. چون ماده‌ها را نمی‌شود خورد. به هیچ دردی نمی‌خورند. فقط تنها فایده‌ی شان جذبِ نرهاست. ما این‌ها را جدا می‌کنیم تا وقتِ صیدِ بعدی بفرستیم شان توی آب. این‌ها قلقِ کار است آقا. من این‌ها را می‌گویم شاید به دردِ گزارش‌های تان بخورد."

زبان‌ام هنوز داشت می‌سوخت و سرگیجه‌ی عجیبی در سرم شروع شده بود. گفتم: "من گزارشِ همه‌ی این‌ها را به دولت می‌دهم. البته شما لطف کرده‌اید و مرا مهمان کرده‌اید، اما باعث نمی‌شود که من چیزی را از قلم بیندازم. دولت باید بداند که در این مناطقِ دور از پایتخت، مردم چه چیزهای چندش‌آوری می‌خورند."

پیرزن گفت: "غر نزنید آقا. زودتر بخورید. هرچه بگذرد مزه‌اش بدتر می‌شود."

دیگر چیزی نگفتم. یک تکه‌ی دیگر برداشتم و لای نان پیچیدم و گذاشتم توی دهان‌ام. این بار به آن بدمزگیِ بارِ اول نبود. البته دهان‌ام کاملاً بی‌حس شده بود و چیزِ زیادی حس نمی‌کردم. به همین ترتیب، ماهی را تا نصفه خوردم. سرم داشت حسابی گیج می‌رفت و خواب‌ام گرفته بود. گفتم: "این‌جا جایی هست که من بتوانم چرتِ کوتاهی بزنم؟ البته بسیار کوتاه. نباید قطار را از دست بدهم."

پیرزن گفت: "بله آقا. دیگر هر جای خانه بخواهید می‌توانید بروید. خودتان بروید و توی یکی از اتاق‌ها جایی پیدا کنید."

در دفترم نوشتم:

"صدای خانم ط آن قدرها هم بد نیست. به نظر من در ابتدا کمی اشتباه می‌کردم. البته من الآن قدری سرگیجه گرفته‌ام و به نظر دست‌خطام به خاطر همین سرگیجه قدری کج و معوج شده. امیدوارم آقایان در دولت بتوانند خطِ مرا بخوانند."

از جوان و پیرزن بابتِ ناهار تشکر کردم و شروع کردم به گشتن در خانه. از کنار آشپزخانه گذشتم و سرکی به داخلش کشیدم. بیشتر به یک آزمایشگاه متروک شبیه بود تا آشپزخانه. تعداد زیادی شلنگ و ظرفِ شیشه‌ای روی هم تلنبار بود و کفِ زمین تعداد زیادی ماهی ریخته بود. ماهی‌ها رنگ‌های مختلفی داشتند و شکل‌شان هم با آن چیزی که خوردیم کم و بیش فرق می‌کرد.

از همان‌جا صدا زدم: "ببخشید که من باز سؤال می‌پرسم. این ماهی‌های توی آشپزخانه از همان‌هایی‌اند که خوردیم؟"

جوان از همان‌جا جواب داد: "بله آقا. همه‌ی‌شان لویتون‌اند."

~

خواب‌ام می‌آمد. البته باید آشپزخانه را با دقتِ بیشتری بررسی می‌کردم اما نکردم. حوصله‌ام نمی‌شد. لابد آشپزخانه مهم‌ترین قسمتِ آن خانه بود. اما من هیچ هشیار نبودم.

جلوتر رفتم. انتهای راهرو دری بود. بازش کردم. لابد همان جایی بود که باید می‌رفتم. رفتم داخل. محوطه‌ی کوچکی بود و پله می‌خورد و می‌رفت پایین. و رفتم پایین و راه‌پله به اتاق کوچکی ختم شد.

توی اتاق جای سوزن انداختن نبود. به نظر می‌رسید که انباری خانه باشد. از همه جای اتاق بود تعفن می‌آمد. چند صندوق شکسته افتاده و حجم زیادی پاکت نامه ریخته بود کف اتاق. و گوشه‌ی اتاق یک ساعت بزرگ بود. شبیه همان ساعتی که توی حیاط بود. ساعت می‌گفت که هنوز صبح است. با خودم گفتم پس که "تا غروب وقت زیادی دارم و هیچ دلام نمی‌خواهد دیگر از این اتاق بیایم بیرون. همین‌جا می‌مانم و غروب که شد می‌روم سمت ایستگاه قطار."

باید جایی برای خوابیدن پیدا می‌کردم. یک گوشه‌ی دیگر اتاق، قایق قدیمی‌ای افتاده بود. البته قایق تا لبه پر از پاکت نامه بود. شروع کردم به بیرون ریختن پاکت‌ها و نمی‌دانم چه قدر طول کشید تا همه‌ی شان را ریختم کف اتاق. کار سختی بود. پاکت‌ها واقعاً سنگین بودند. یا شاید هم من بیش از حد ضعیف شده بودم. اما باید می‌خوابیدم.

کتابم را در آوردم و انداختم لبه‌ی قایق و بعد، چمدان‌ام را انداختم توی قایق و خواستم خودم هم بروم تو؛ که دیدم باز چیز دیگری آن تو هست. یک تابوت فلزی بزرگ بود. تابوت از زهوار در رفته بود و دور تا دورش را خزه گرفته بود. با خودم گفتم "معلوم نیست چند وقت است که این‌جاست. چرا این‌ها چیزهای قدیمی‌شان را دور نمی‌اندازند؟ چرا یک تابوت جدید نمی‌خرند یا چرا لااقل تمیزش نمی‌کنند؟"

حالام بد شده بود. تهوع گرفته بودم. "کاش اصلاً نیامده بودم. اصلاً اشتباه کردم. کاش امروز را مرخصی گرفته بودم. الان نشسته بودم برای خودم توی خانه و... "دل‌ام داشت پیچ می‌خورد و دیگر نتوانستم تحمل کنم. کفِ اتاق آوردم بالا. "آه، دیگر هیچ کاریش نمی‌شود کرد. " و بعد دهان‌ام را با آستینِ کت‌ام تمیز کردم. "باید بنویسم. چاره‌ای نیست. کاریست که شروع کرده‌ام. دولت از من گزارش می‌خواهد. من هیچ حال‌ام خوب نیست. و گزارشِ همین یک خانه را هم هنوز ننوشته‌ام. تازه باقیِ خانه‌ها هم مانده‌اند. دیگر وقت نیست. باید برای همه‌ی خانه‌ها گزارش جعل کنم. آن هم کارِ سختیست. "

رفتم توی قایق. و سعی کردم درِ تابوت را باز کنم. اول نمی‌شد. حسابی جرم گرفته بود. و آخر ولی بازش کردم.

"آه لعنتی چه قدر زشت است. " و به چشم‌های جنازه خیره شدم. پیرمردی بود و لباسی یک‌تکه سیاه به تن داشت. لباس‌ها و موها و صورت‌اش همه خیس بودند. گفتم: "این‌ها چرا نگفتند یکی دیگر هم توی خانه هست؟ حالا باید گزارشِ این یکی را هم بنویسم. امیدوار بودم بتوانم حداقل قدری بخوابم. به محضِ این که برگردم استعفا می‌دهم. " و لب‌های پیرمرد تکان می‌خوردند. انگار می‌خواست چیزی بگوید. "جنابِ آقای طّ، چیزی می‌خواهید بگویید؟ حرفی دارید که در گزارش‌تان به دردِ من بخورد؟" و با دست‌ام دهان‌اش را باز کردم. "اوه، این یکی که اصلاً زبان ندارد. " و بعد با خودم گفتم "آن دوتای دیگر که داشتند هم چیزِ به دردبخوری نگفتند. "



توی سرم جهنمی به پا شده بود. و صدای یک بوق ممتد را بی‌وقفه می‌شنیدم.

دفترم را باز کردم و شروع کردم به نوشتنِ باقیِ گزارش:

"من آدمِ متوسطی هستم. اما قدم بلند است. آقایان و والامقامان، بگذارید اعتراف کنم که من همیشه چپ‌دست بوده‌ام. این را موقعِ استخدام در اداره نگفتم اما به شما اطمینان می‌دهم که همه‌ی گزارش‌های سرشماری را تا به حال با دستِ راست‌ام نوشته‌ام. به هر حال از من سنِ زیادی گذشته. اما شما در اداره فکر می‌کنید که من هنوز جوان‌ام و من را به همین مأموریت‌هایی می‌فرستید. به هر حال یک نفرِ دیگر در این خانه‌ی سفید مانده که باید گزارش‌اش را بنویسم. البته مطمئن باشید که گزارشِ باقیِ خانه‌ها را هم تمام و کمال می‌نویسم. اما این یکی به نظر وضع‌اش از همه بدتر است."

پیرمرد هنوز داشت لب می‌جنباند. دست روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم: "آقا لطفاً چند دقیقه ساکت باشید. من دارم چیزهایی درباره‌ی خودِ شما می‌نویسم. لطفاً بگذارید تمرکز کنم."

و باز شروع کردم به نوشتن:

"این یکی اسم‌اش طآ ست. و اول از همه لازم است صورت‌اش را برای شما ترسیم کنم."

به دیوارِ روبه‌روی تابوت آینه‌ای آویزان بود. از میانِ صندلی‌ها یکی را که از همه سالم‌تر بود برداشتم و جلوی آینه گذاشتم و نشستم.

" من چشم‌های درستی دارم. و مژه‌های ام بیش از اندازه بلندند. بچه که بودم عمه‌ام همیشه به من می‌گفت مژه. یعنی وقتی می‌خواست مرا صدا بزند می‌گفت مژه. مثلاً مژه بیا پای سفره. مژه برو در را باز کن. موهای من سیاه است و خشک و مجعد. و هرچه هم از سن‌ام می‌گذرد سفید نمی‌شوند. به همین خاطر هم هست که کسی باور نمی‌کند که من هم پیر می‌شوم. البته امیدوارم آقایان در دولت به من ایراد نگیرند. من در تمام این سال‌ها گزارشِ آدم‌های مختلف را نوشته‌ام. اما حالا در این اتاق و با این سرگیجه حس می‌کنم لازم است گزارشِ خودم را بنویسم. احتمالاً صادقانه‌تر و دقیق‌تر هم خواهد بود. در ثانی، شما مطمئن باشید که گزارشِ آقای طآ را هم نوشته‌ام. به هر حال من حس می‌کنم که بسیار به او شبیه هستم و هرچه درباره‌ی خودم نوشتم درباره‌ی او هم صادق است."

دیگر نتوانستم تحمل کنم و دفترم را انداختم روی زمین و سرم را بین دست‌های ام گرفتم و فشار دادم تا بل‌که آرام‌تر بگیرد. داد کشیدم، چند بار. و بعد، درِ تابوت را بستم. پیرمرد هنوز لب می‌جنباند.

چند لحظه بعد سر و کله‌ی جوان پیدا شد.

" چیزی لازم داشتید جنابِ بازرس؟ "

" قدری آب اگر هست. من حسابی تشنه‌ام شده. این انباری تان مثلِ کوره است آقا. "

" سرِ ناهار هم یک بار گفتید و گفتند که آب تمام شده. "

" آه، راست می‌گویید. پاک یادم رفته بود. "

" فراموش‌اش کنید آقا. حال‌تان بهتر است؟ خوب خوابیدید؟ "

" خوب که نه، اما خوابیدم. "

" شما اشتباه کردید آمدید این‌جا. باید توی آشپزخانه می‌خوابیدید. "

" حالا دیگر فراموش‌اش کنید. من حسابی دیرم شده. باید سریع بروم که به قطار برسم. شما می‌دانید من چه قدر توی این اتاق مانده‌ام؟ "

" نه آقا. متأسفانه حساب‌اش از دست‌ام در رفت. "

" آه. فکر می‌کنم یک روز شد. چون وقتی آمدم این ساعت صبح را نشان می‌داد و حالا هم باز عقربه‌اش روی صبح است. قطار دیگر بدون من راه افتاده. "

" شما نباید به این ساعت‌ها اعتماد کنید. حساب و کتاب خودشان را دارند. هیچ معلوم نیست چه‌طور کار می‌کنند. بعید است قطار رفته باشد. شاید هم رفته باشد اما خیلی بعید است. "

و بعد کت‌ام را و چمدان‌ام را برداشتم و همراه جوان از پله‌ها رفتم بالا. توی راه از جوان پرسیدم: " این جنازه‌ی توی تابوت را شما می‌شناسید؟ لعنتی خودِ شیطان بود. "

جوان خندید و گفت: " چه طور مگر؟ "

گفتم: " یک ریز توی گوش‌ام حرف می‌زد. یک لحظه هم ساکت نمی‌شد. نمی‌گذاشت بخوابم. "

جوان گفت: "کارش است آقا. چیز به خصوصی هم نمی‌گوید. فقط حرف می‌زند. تقصیر خودتان بود که با او هم‌تاق شدید."

گفتم: "ایشان پدر یا پدربزرگ شما هستند؟"

جوان گفت: "شما می‌گویید که او پدر یا پدربزرگ من است."

~

پیرزن درازکش افتاده بود روی مبل و خروپف می‌کرد. به جوان گفتم: "از طرف من با ایشان هم خداحافظی کنید." و همان لحظه پیرزن بلند شد و نشست و با صدای خواب آلود گفت: "من البته بیدار بودم آقا و متوجه آمدن شما هم شدم."

گفتم: "منظور من هم البته این نبود که شما خواب‌آید. به هر حال خانم، من دیگر باید بروم. همین حالا هم دیر شده."

پیرزن گفت: "بسیار خوب آقا. امیدوارم به سلامت برسید." و بعد رو کرد به جوان و گفت: "تو هم با جناب بازرگ برو. به هر حال ادب حکم می‌کند که ایشان را بدرقه کنی."

## ۵

و بعد بازرس و ع از خانه می‌روند بیرون. بازرس در طولِ راه مدام می‌گوید که حال‌اش بد است و عجله دارد. و ع، بی‌توجه، می‌گوید که ایستگاه نزدیک است و باید پیاده بروند. و بعدِ یک پیاده‌رویِ طولانی می‌رسند به ایستگاهِ راه‌آهن. و شاید تا آن موقع قدری هم از غروب گذشته باشد.

بازرس، خسته و بدحال، می‌نشیند روی پله‌های ورودیِ ایستگاه. و بلیط و چمدان‌اش را می‌دهد به ع. ع واردِ ایستگاه می‌شود و بازرس همان‌جا روی پله‌ها منتظر می‌نشیند. و شاید در آن فاصله سیگاری بپیچد یا شاید هم فقط به خیابان و به رفت و آمد آدم‌ها نگاه کند.

چند دقیقه‌ی بعد، ع برمی‌گردد و چمدان و بلیط را به بازرس می‌دهد. و می‌گوید که رفته و بلیط را نشان داده و گفته‌اند که حرکتِ همه‌ی قطارها به سمتِ پایتخت لغو شده. بازرس هاج و واج می‌پرسد که چرا؟ و ع می‌گوید که همه چیز مربوط است که آن سدی که دولت دارد در ورودیِ شهر می‌سازد. ع می‌گوید که به او گفته‌اند که کارِ بتون‌ریزیِ سد همین امروز شروع شده و به همین خاطر راهِ پایتخت بسته است. بازرس می‌پرسد که من تا کی باید صبر کنم؟ و ع می‌گوید که اتفاقاً این را هم پرسیده و گفته‌اند که هیچ معلوم نیست. تا وقتی که کارِ سد تمام شود.

و بعد، بازرس گریه می‌کند و می‌گوید که "من دولت را می‌شناسم. آن‌ها همیشه کُند کار می‌کنند. آن‌ها به عمد کارها را به کندی پیش می‌برند و هیچ چیز را به تمامی نمی‌سازند." و مکث می‌کند و باز می‌گوید: "دولت عاشق چیزهای نیمه‌تمام است."

و بعد، هوا تاریک می‌شود. ع می‌گوید که "باید برگردیم خانه و کاری غیر از این نمی‌شود کرد." و بازرس قبول می‌کند. و همراه هم به خانه برمی‌گردند.

در راه، بازرس می‌گوید که: "به هر حال باید خوشبین بود. من فکر می‌کنم که دولت به عمد همین امروز کارِ بتون‌ریزی را شروع کرده. وگرنه این همه وقت... چرا باید درست موقع برگشتنِ من راهِ پایتخت را ببندند؟ لابد حکمتی دارد. من فکر می‌کنم آن‌ها خبردار شده‌اند که گزارش‌های من هنوز ناتمام است. آن‌ها خواسته‌اند به من قدری وقت بدهند تا گزارش‌های ام را تمام کنم. من خوب می‌دانم اگر با این گزارش‌های ناقص به پایتخت برمی‌گشتم چه بر سرم می‌آمد. اما دولت این را فهمید و به من وقت داد. دولت همیشه به کارمندی‌هایش لطف دارد."

و بعد، به خانه می‌رسند. و باز درِ خانه باز است. و باز قدری در حیات صبر می‌کنند. و باز بعدِ چند دقیقه پیرزن می‌آید بیرون و می‌گوید که خواب نبوده و متوجه آمدنِ آن‌ها هم شده. و بعد می‌روند داخلِ خانه. و باز پیرزن قهوه می‌آورد.

~

بازرس شب را در خانه می‌ماند. شاید آخرِ شب ع به او پیشنهاد بدهد که با او به دریا بیاید. بازرس هم شاید از سرِ ملال و شاید از سرِ کنجکاوی درباره‌ی نامه‌ها و یا ماهی‌ها، قبول کند و با او برود. شاید هم نرود. و این شاید هم دیگر هیچ وقت درباره‌ی دریا و نامه‌ها حرفی نزنند. و این مسائلِ بی‌هوده را به کلی فراموش کنند.

اما بازرس در آن شهر می‌ماند. و از فردا صبح زود، دوباره کارِ سرشماری را شروع می‌کند. و به خانه‌های دیگر می‌رود. و با جدیتِ تمام نوشتنِ گزارش‌ها را ادامه می‌دهد. هرچند دست‌خط‌اش روز به روز کج و معوج‌تر می‌شود اما در متنِ گزارش‌های‌اش مدام به این مسئله اشاره می‌کند و بابتِ دست‌خط‌اش از دولت عذر می‌خواهد.

بازرس هر روز کار می‌کند. می‌گوید که به هر حال یک روز کارِ سد تمام می‌شود و من گزارش‌های‌ام را به دولت می‌رسانم. اما نمی‌داند که تازه اگر یک روز هم کارِ ساختنِ سد تمام بشود، دیگر راهِ پایتخت برای همیشه بسته خواهد شد. بازرس همیشه فکر می‌کند که در حالِ انجامِ مأموریت است. او هیچ‌گاه نخواهد فهمید که مأموریتِ او دیگر تمام شده. که دولت دیگر او و گزارش‌های‌اش را فراموش کرده. او هیچ‌گاه نخواهد فهمید که

از ابتدا هم مأموریتی در کار نبوده. که او را به مأموریت نفرستاده‌اند؛  
که به آن شهر ساحلی تبعیدش کرده‌اند. بازرس هیچ وقت این‌ها را  
نمی‌فهمد. و همیشه منتظرِ راهی‌ست تا دوباره به پایتخت برگردد.

~

عرفان پ. دیانت

سالِ هزار و سی صد و نود و هفت

هفتاد و هفتمین روزِ زمستان

یک ربع ساعت مانده به طلوعِ ماه